

## روایت چهارم؛ حاج قاسم! من اینجا غریبم، تنهایم نگذاری

شاهد عینی: فدیبه گورابی  
راوی: فهیمه نیکخو

خیابان‌ها را بلد نبودم. نمی‌دانستم انفجار سومی هم در کار است یا نه؟ پاهایم درد و ورم داشتند. به مهدیه یا جنگل نتوانستم بروم. زیر لب گفتم: حاج قاسم! من اینجا غریب و تنهام. منو رها نکنی... به خیابان سمت زیرگذر رفتم. خانمی با دخترش ایستاده بود. پرسیدم: شما زائر هستید یا اهل کرمان؟ گفت: «خادم حاج قاسم هستید.» تا گفتم: من، جایی رو ندارم، با احترام دستم را گرفت و روی صندلی جلو پرایدشان نشاند. حاج قاسم به همین سرعت، جوابم را داده بود...

آن خانم و همراهانش علاوه بر پراید، یک تاکسی هم داشتند. یک خانواده تهرانی هم سوار تاکسی شدند و به طرف منزلشان حرکت کردیم. صاحبخانه و خواهرهایش، خانه‌هایشان را در اختیار زائران گذاشته بودند. مرد خانواده، کشاورز بود. زندگی ساده و آبرومندی داشتند. به خانه که رسیدیم، در پذیرایی از ما سنگ‌تمام گذاشتند؛ برایمان سیب و پرتقال آوردند. میوه‌های خشک‌شده مثل آلو، انجیر، زردآلو و کشمش هم تعارفمان کردند. لباس‌هایمان را گرفتند و شستند و... حال مرا که دیده بودند، هرکجا می‌خواستم بروم، دستم را می‌گرفتند که زمین نخورم. شام، آبگوشت با نان کرمانی برایمان تدارک دیدند و اجازه ندادند هیچ کدامان در شستن ظرف‌ها کمک کنیم. شب وقت خواب، یکی از دختر بچه‌های مهمان، تب کرده بود. خانم احمدی‌نژاد - صاحبخانه - آن دختر را پاشویه کرد. به مادر آن دختر گفت: «من هستم، شما بخوابید.» و تا وقتی حالش بهتر شد، بالای سرش بود.



یکی از خانم‌ها عکس چند نفر از شهدای حادثه تروریستی در گلزار را در گوشی‌اش نشان‌مان داد. عکس مداحی که بین موکب‌ها سینی چایی به من تعارف کرده بود را دیدم. همه اشک‌هایمان جاری بود. آنقدر گریه کردیم که گلویمان گرفته بود. آمار شهدا خیلی بالا بود. برای شهدا و مجروحان، دعا و فاتحه خواندیم و به قاتلان لعنت فرستادیم. با تمام وحشت و سختی حادثه‌ای که از سر گذرانده بودیم، هرکس عکس حاج قاسم را روی دیوار خانه می‌دید، می‌گفت: اگر سال آینده زنده ماندم، باز هم می‌آیم.

فردا صبح چون گلویمان گرفته بود، به همه آب جوش عسل دادند. صبحانه مفصلی تدارک دیده بودند و حسابی شرمنده‌مان کردند. بعد هم، ما را به مهدیه رساندند. عمود ۱۳، محل حادثه را نشانم دادند. از شدت ترکش‌ها، زمین تکه‌تکه شده بود! حال و هوای خاصی در گلزار حاکم بود و مردم، گل و شمع برای شهدا گذاشته بودند.

تصمیم گرفتم در تشییع شهدا شرکت کنم. جمعه ساعت ۷ صبح ساک به دست وسط خیابان دنبال ماشین بودم تا به مصلی بروم. ورودی مصلی، جمعیت زیاد بود. دو ساعت در قسمت بازرسی سر پا بودم. وارد که شدم، شعار مرگ بر آمریکا روی لب همه بود. آخر مراسم بالای یک صندلی رفتم تا تابوت شهدا را ببینم. باهمه‌شان حرف زدم و گریه کردم و به واسطه آبروی آنها از خدا طلب شهادت کردم. از شهدا خواستم دعا کنند سال بعد هم بتوانم برای سالگرد بیایم.

خانم احمدی نژاد بعد از تشییع آمد دنبالم و به خانه‌شان رفتیم. دمپخت و سالاد برای نهار آماده کرده بودند. واقعاً از هر چه داشتند، دریغ نکردند. اتوبوس تهران ساعت ۷ شب حرکت داشت. برای مسیر، میوه و غذا در ساکم گذاشتند و مرا تا ترمینال رساندند.

